**جنون ساختگی مارگریت دوراس**

**سرتیپی، سیاوش**

ecrire marguerite duras gallimard 1993 تقریبا یک سال پیش،در فرانسه،نسخهء یک رمان،که به مارگریت دوراس تقدیم شده بود، به‏طور همزمان به سه ناشر فرانسوی ارسال شد.

هر سه ناشر،به دلایلی گوناگون،این متن را برای چاپ نپذیرفتند.و تقریبا به‏طور همزمان،سه‏ نامهء تمیز تایپ شده به نویسندهء ناکام این رمان ارسال شد:ابتدا از او تشکر کرده بودند؛سپس به‏ اختصار و با اندکی پرده‏پوشی به او فهمانده بودند که رمان ارسالی شایستهء چاپ نیست؛و طبعا،در پایان از او خواسته بودند که احساسات صمیمانهء آنها را بپذیرد.

آقای گیوم پ.ژاکت‏1از این سه پاسخ منفی بسیار خوشحال شد!هر سه ناشر-که آثار مارگریت دوراس را منتشر می‏کردند-بو نبرده بودند که این کتاب نوشتهء آقای ژاکت نیست و اثر جدیدی محسوب نمی‏شود.کتابی که هر سه ناشر مارگریت دوراس رد کردند،یکی از آثار خود دوراس بود،با عنوان و اسامی تغییر یافتهء شخصیتها.

بازی دلچسبی بود.اما برنده و بازنده به معنای واقعی نداشت.دوراس چیزی نباخت.به اعتبار ادبی او نیز هیچ لطمه‏ای نخورد.بدترین رسوایی هم پیش بیاید،دهها منتقد هم که بی‏ارزش بودن‏ آخرین اثر دوراس را ثابت کنند،گالیمار دوراس را رها نخواهد کرد.

در آخرین اثر مارگریت دوراس-نوشتن-هیچ نشانی از خلاقیت نیست.پنج بخش کوتاه و بلند آن نه داستان است،نه مقاله،نه طرح.فقط می‏توان آن را نگارش (ecriture) نامید،نگارش از هم گسیخته،مغشوش،نوعی بازی با کلمات.توصیف پیش‏پا افتادهء حالات یک نویسنده در دنیای‏ تنهایی (solitude) و نگارش.

او درحالی‏که در لاک تنهایی‏اش فرو رفته است،درها را می‏بندد،تلفن را قطع می‏کند، صدایش را قطع می‏کند،و دیگر چیزی نمی‏خواهد.هرچه بخواهد می‏تواند بگوید،و هرگز نخواهد دانست که چرا می‏نویسد...(21)معتقد است که نگارش همواره بی‏ارجاع بوده است...«همچون روز اول‏[آفرینش‏].وحشی.متفاوت.(38)حوادث طبیعت وحشی بی‏تسلسل بود،یعنی هرگز برنامه‏ای‏ در کار نبود.در زندگی من نیز هرگز برنامه وجود نداشته است.هرگز.نه در زندگی‏ام نه در کتابهایم، حتی یک بار...(40)من کتابهای غیرقابل درکی نوشته‏ام و همهء آنها خوانده شده‏اند...(44)زندگی‏ کردن در تنهایی،همان‏طور که توصیف کردم،خطراتی نیز به همراه دارد.چاره‏ای نیست.آدمی همین‏ که تنها می‏شود،در اختلال فکر غوطه‏ور می‏شود و کارش به جنون می‏کشد...(46)»

دوراس سپس به ماشای«احتضار»یک مگش می‏نشیند اما در توصیف مرگ مگس،هیچ نکتهء تکاندهنده‏ای نیست.در خلال این سطور به خودش می‏گوید:«داری عقلت را از دست می‏دهی.»(49) اما در هیچ صفحه‏ای از این کتاب،نشانه‏ای از جنون واقعی یک نویسنده دیده نمی‏شود.دوراس، ناتوانی نگارش داستانی را به حساب جنون می‏گذارد.اما این گسیختگی نگارش،گسیختگی ذهن‏ نیست.«نوشتن...نمی‏توانم...هیچ کس نمی‏تواند...باید این را گفت:نمی‏توانند...و می‏نویسند... می‏توان گفت یک جور بیماری نوشتن است...نوشتن حتی تأمل (re?flexion) نیست...نوشته‏ (l'e?crit) همچون باد می‏آید،عریان است...»(63 و 64 و 65).

بخش اول که نوشتن عنوان آن است،بدین‏گونه تمام می‏شود.اما این بخش طولانی بیان‏ حالات مبهم یک«منزوی»است که می‏خواهد بنویسد اما نمی‏تواند.دوراس می‏خواهد خواننده را به شیوه‏ای غیراستالالی،و شاید بتوان گفت«زنانه»،متقاعد سازد که نگارش همواره بی‏ارجاع بوده‏ است.حال آنکه ارجاع این بخش از نوشتهء او آشکارا به خود مارگریت دوراس است.ارجاع این‏ نوشته به ذهن نویسنده است،کاوشی است که از کشف عاجز است.

بخشی دوم کتاب-مرگ خلبان جوان انگلیسی-با همین مسئله روبرو است.این بار،ارجاع،به‏ مرگ یم خلبان انگلیسی بیست ساله است.اما در این توصیف نیز شناختی از مرگ نصیبمان‏ نمی‏شود،اینجا نیز با حالات زنی روبرو هستیم که برای مرگ یخ خلبان جوان انگلیسی اشک‏ می‏ریزد.«خواستم دربارهء یک بچهء انگلیسی‏[اشارهء غیرمستقیم به یتیم و بی‏خانواده بودن آن خلبان‏] بنویسم.و دیگر نمی‏توانم دربارهء او بنویسم.و می‏بینید،با این حال،می‏نویسم...می‏دانم که این‏ داستان نیست.یک واقعهء خشونت‏آمیز است،منفرد،بدون هرگونه پژواک...»(81)

دوراس سعی می‏کند در توصیف مرگ این خلبان چیزی ابداع نکند.«توصیف آنچه که هست؛ پرهیز از ابداع،ابداع جزئیات.ابداع هیچ‏چیز،همراهی نکردن با مرگ...»(84)

اما ابداع می‏کند.در گفتگویی خیالی با خلبان:«هنوز تو را می‏بینم:تو را...که همچون پرنده‏ای‏ جان داده‏ای...و درد تنی که فولاد هواپیمان آن را پاره‏پاره کرده است؛و او به التماس از خدا می‏خواست که هرچه زودتر او را بکشد تابیشتر از آن رنج نکشد.»(82 و 83).یا.«او خشنود بود،از اینکه از جنگل خارج شد،خیلی خوشحال بود،آلمانی‏ها را نمی‏دید.از پرواز کردنش،زندگی‏ کردنش،از تصمیمش به کشتن سربازان آلمانی خشنود بود.دوست داشت بجنگد...»(87)

بنابراین به آنچه هست،آنچه افتاق افتاده است،وفادار نمی‏ماند.و در همین چند سطر که به‏ روایت داستانی نزدیک می‏شود،و دوراس با خیال خود لحظه‏های پرواز و احتضار خلبان را ابداع‏ می‏کند،ما رقت‏انگیز بودن مرگ فجیع خلبان جوانی را که هیچ خانواده‏ای نداشته است،حس‏ می‏کنیم.زیرا تأثیر حسی اثر ادبی ناشی از ترکیب خلاقانهءوقایع است.یعنی روایت داستانی،نه‏ گزارش.ولی این چند سطر روایت هرگز گسترش نمی‏یابد.

نوشتهء دوراس حتی گزارش نیست.«این کتاب،کتاب نیست.ترانه (chanson) نیست.و نه‏ یک شعر.نهه بیان اندیشه‏ها...کتاب اشکهاست،کتاب درد،کتاب گریه‏ها،کتاب ناامیدی‏ها... خشمهای سیاسی...»(90)

همان طور که خود دوراس نیز اشاره کرده است،در این کتاب،از قالب داستان دور شده است تا به نوع خاصی از نگارش برسد.

اما به نظر می‏رسد در پس این نگارش اشک‏آلود برای یک خلبان جوان که به دست آلمانیها کشته شده است،انگیزه‏ای نهفته باشد:نفرت دوراس از آلمانیها،که در بخش دیگری از کتاب نیز آشکارا بیان شده است.و جانبداری خام وی از استالین با این استدلال بچه‏گانه که«استالین،هرجور آدمی هم که باشد،با آلمانیها،با نازیها،جنگیده و شکستشان داده است.بدون استالین،نازیها همه‏ یهودیهای اروپا را به کام مرگ می‏فرستادند...»(133 و 134)

این تصویر که یک دیکتاتور،دیکتاتوری دیگر را از میان برده است تا آزادی را برای انسانهای- تحت سلطه به ارمغان آورد،تصور ذهنی است که تعقل و تفکر واقع‏گرایانهء خود را از دست داده و نتوانسته است این اختلال را،این جنون را،از صافی هنر عبور دهد و تعالی بخشد.

آخرین کتاب مارگریت دوراس-نوشتن-عای از هرگونه ارزش ادبی-هنری است.و اگر آقای ژاکت شوخی‏اش را با دوراس تکرار می‏کرد،همان سه نامه،با همان احترامات فائقه،به نشانی‏ وی ارسال می‏شد.

(1). guillaume P.jacquet.